

گزیده‌ای از غزلیات سیف فرغانی



www.gagesh.com

کریم دانشیار



1

رفتی و دل ربودی یک شهر مبتلا را
تا کی کنیم بی تو صبری که نیست ما را

2

اگر دل است به جان می خرد هوای تو را
و گر تن است به دل می کشد جفای تو را

3

دلم بریود دوش آن نرگس مست
اگر دستم نگیری رفتم از دست

4

همچو من وصل تو را هیچ سزاواری هست؟
یا چو من هجر تو را هیچ گرفتاری هست؟

5

در حلقه‌ی زلف تو هر دل خطری دارد
زیرا که سر زلفت پر فتنه سری دارد

6

هر که در عشق نمیرد به بقایی نرسد
مرد باقی نشود تا به فنایی نرسد

7

این حسن و آن لطافت در حور عین نباشد
وین لطف و آن حلاوت در ترک چین نباشد

8

گر چه جان می‌دهم از آرزوی دیدارش
جان نو داد به من صورت معنی‌دارش

9

آنچه ز تست حال من گفت نمی‌توانمش
چون تو بمن نمی‌رسی من به تو چون رسانمش

10

دل ز غمت زنده شد ای غم تو جان دل
نام تو آرام جان درد تو درمان دل

11

تا نقش تو هست در ضمیرم
نقش دگری کجا پذیرم

12

ای گشته نهان از من پیدات همی جویم
جای تو نمی‌دانم هرجات همی جویم

13

از لطف و حسن یارم در جمع گل عذاران
چون بر گل است شبنم چون بر شکوفه باران

14

ای پسته‌ی دهانت نرخ شکر شکسته
وی زاده‌ی زبانت قدر گهر شکسته

15

تو را من دوست می‌دارم چو بلبل مر گلستان را
مرا دشمن چرا داری چو کودک مر دبستان را

16

ای پسته‌ی دهانت شیرین و انگبین لب
من تلخ کام مانده در حسرت چنین لب

17

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرین لب
مستی امشبم از باده‌ی دوشین لب

18

دلم بر بود دوش آن نرگس مست
اگر دستم نگیری رفتم از دست

19

دل تنگم و ز عشق توام بار بر دل است
وز دست تو بسی چو مرا پای در گل است

20

یار من خسرو خوبان و لبش شیرین است
خبرش نیست که فرهاد وی این مسکین است

21

دی یکی گفت، که از عشق خبرها دارد،
سر خود گیر که این کار خطرها دارد

22

نور رخ تو قمر ندارد
ذوق لب تو شکر ندارد

23

آه درد مرا دوا که کند؟
چارهی کارم ای خدا که کند؟

24

رفتی و نام تو ز زبانم نمی‌رود
و اندیشه‌ی تو از دل و جانم نمی‌رود

25

مست عشقت به خود نیاید باز
ور ببری سرش چو شمع به گاز

26

شبی از مجلس مستان برآمد ناله‌ی چنگش
رسید از غایت تیزی به گوش زهره آهنگش

27

تنی داری بسان خرمن گل
عرق از وی روان چون روغن گل

28

چو ببند روی تو ای نازنین گل
کند بر تو هزاران آفرین گل

29

از عشق دل افروزم، چون شمع همی سوزم
چون شمع همی سوزم، از عشق دل افروزم

30

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن

31

ای لب لعلت شکرستان من!
وی دهننت چشمه‌ی حیوان من

32

مرغ دلم صید کرد غمزه‌ی چون تیر او
لشکر خود عرض داد حسن جهان گیر او

33

جانا به یک کرشمه دل و جان همی بری
دردم همی فزایی و درمان همی بری

34

تو قبله‌ی دل و جانی چو روی بنمایی
به طوع سجده کنندت بتان یغمایی

رفتی و دل ربودی یک شهر مبتلا را
 تا کی کنیم بی تو صبری که نیست ما را
 باز آ که عاشقانت جامه سیاه کردند
 چون ناخن عروسان از هجر تو نگارا!
 ای اهل شهر ازین پس من ترک خانه گفتم
 کز ناله‌های زارم زحمت بود شما را
 از عشق خوب رویان من دست شسته بودم
 پایم به گل فرو شد در کوی تو قضا را
 از نیکوان عالم کس نیست همسر تو
 بر انبیای دیگر فضل است مصطفا را
 در دور خوبی تو بی‌قیمتند خوبان
 گل در رسید و لابد رونق بشد گیا را
 ای مدعی که کردی فرهاد را ملامت
 باری ببین و تن زن شیرین خوش لقا را
 تا مبتلا نگردی گر عاقلی مدد کن
 در کار عشق لیلی مجنون مبتلا را
 ای عشق بس که کردی با عقل تنگ خویی
 مسکین برفت و اینک بر تو گذاشت جا را
 مجروح هجرت ای جان مرهم ز وصل خواهد
 این است وجه درمان آن درد بی‌دوا را
 من بنده‌ام تو شاهی با من هر آنچه خواهی
 می‌کن، که بر رعیت حکم است پادشا را
 گر کرده‌ام گناهی در ملک چون تو شاهی
 حدم بزن ولیکن از حد مبر جفا را
 از دهشت رقیبیت دور است سیف از تو
 در کویت ای توانگر سگ می‌گزد گدا را
 سعدی مگر چو من بود آنگه که این غزل گفت
 «مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا»

اگر دل است به جان می‌خرد هوای تو را
و گرتن است به دل می‌کشد جفای تو را
به یاد روی تو تا زنده‌ام همی‌گریم
که آب دیده کشد آتش هوای تو را
کلید هشت بهشت ار به من دهد رضوان
نه مردم ار بگذارم در سرای تو را
اگر به جان و جهانم دهد رضای تو دست
به ترک هر دو به دست آورم رضای تو را
بگیر دست من افتاده را که در ره عشق
به پای صدق به سر می‌برم وفای تو را
چه خواهی از من درویش چون ادا نکند
خراج هر دو جهان نیمه‌ی بهای تو را
برون سلطنت عشق هر چه پیش آید
درون بدان نشود ملتفت گدای تو را
سزد اگر ندهد مهر دیگری در دل
که کس به غیر تو شایسته نیست جای تو را
مرا بلای تو از محنت جهان برهاند
چگونه شکر کنم نعمت بلای تو را
اگر چه رای تو در عشق کشتن من بود
برای خویش نکردم خلاف رای تو را
به دست مردم دیده چو سیف فرغانی
به آب چشم بشستیم خاک پای تو را

دلم بر بود دوش آن نرگس مست
اگر دستم نگیری رفتم از دست
چه نیکو هر دو با هم اوفتادند
دلم با چشمت، این دیوانه آن مست
نمی‌دانم دهانت هست یا نیست
نمی‌دانم میانت نیست یا هست
تویی آن بی‌دهانی کو سخن گفت
تویی آن بی‌میانی کو کمر بست
بجانم بنده‌ی آزاده‌ای کو
گرفتار تو شد وز خویشتن رست
دگر با سیف فرغانی نیاید
دلی کز وی برید و در تو پیوست
گدایی کز سر کوی تو برخاست
به سلطانیش بنشانند و ننشست

همچو من وصل تو را هیچ سزاواری هست؟
 یا چو من هجر تو را هیچ گرفتاری هست؟
 دیده‌ی دهر به دور تو ندیده است به خواب
 که چو چشمت به جهان فتنه‌ی بیداری هست
 ای تماشای رخت داروی بیماری عشق
 خبرت نیست که در کوی تو بیماری هست
 هر کجا دل شده‌ای بر سر کویت بینم
 گویم المنة‌الله که مرا یاری هست
 گر من از عشق تو دیوانه شوم باکی نیست
 که چو من شیفته در کوی تو بسیاری هست
 هر که روی چو گلت بیند داند به یقین
 که ز سودای تو در پای دلم خاری هست
 «گر بگویم که مرا با تو سرو کاری نیست»
 قاضی شهر گواهی بدهد کاری هست
 هر که را کار نه عشق است اگر سلطان است
 تو ورا هیچ می‌پندار که در کاری هست
 تا زر شعر من از سکه‌ی تو نام گرفت
 هر درم‌سنگ مرا قیمت دیناری هست
 گر بگویم که مرا یار تویی بشنو، لیک
 «مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست»
 سیف فرغانی نبود بر یارت قدری
 گر دل و جان تو را نزد تو مقداری هست

در حلقه‌ی زلف تو هر دل خطری دارد
 زیرا که سر زلفت پر فتنه سری دارد
 بر آتش دل آبی از دیده همی ریزم
 تا باد هوای تو بر من گذری دارد
 من در حرم عشقت همخانه‌ی هجرانم
 در کوی وصال آخر این خانه دری دارد
 تو زاده‌ی ایامی مردم نبود زین سان
 این مادر دهر الحق شیرین پسری دارد
 از تو به نظر زین پس قانع نشوم می‌دان
 زیرا که چو من هر کس با تو نظری دارد
 تلخی غمت خوردم باشد سخنم شیرین
 ای دوست ندانستم کاین نی شکری دارد
 جایی که غمت نبود شادی نبود آنجا
 انصاف غم عشقت نیکو هنری دارد
 در مذهب درویشان کذب است حدیث آن
 کز عشق سخن گوید وز خود خبری دارد
 کردم به سخن خود را مانند به عشاقت
 چون مرغ کجا باشد مور ارچه پری دارد
 من بنده بسی بودم در صحبت آن مردان
 عیبم نتوان کردن صحبت اثری دارد
 نومید مباش ای سیف از بوی گل وصلش
 در باغ امید آخر هر شاخ بری دارد

هر که در عشق نمیرد به بقایی نرسد
 مرد باقی نشود تا به فنايي نرسد
 تو به خود رفتی، از آن کار به جایی نرسیدی
 هر که از خود نرود هیچ به جایی نرسد
 در ره او نبود سنگ و اگر باشد نیز
 جز گهر از سر هر سنگ به پایی نرسد
 عاشق از دلبر بی لطف نیابد کامی
 بلبل از گلشن بی گل به نوایی نرسد
 سعی کردی و جزا جستی و گفتی هرگز
 بی عمل مرد به مزدی و جزایی نرسد
 سعی بی عشق تو را فایده ندهد که کسی
 به مقامات عنایت به عنایی نرسد
 هر که را هست مقام از حرم عشق برون
 گر چه در کعبه نشیند به صفایی نرسد
 تندرستی که ندانست نجات اندر عشق
 اینت بیمار که هرگز به شفایی نرسد
 دلبرا چند خوهم دولت و صلت به دعا
 خود مرا دست طلب جز به دعایی نرسد
 خوان نهاده ست و گشاده در و بی خون جگر
 لقمه ای از تو توانگر به گدایی نرسد
 ابر بارنده و تشنه نشود زو سیراب
 شاه بخشنده و مسکین به عطایی نرسد

این حسن و آن لطافت در حور عین نباشد
وین لطف و آن حلاوت در ترک چین نباشد
ماهی اگر چه مه را بر روی گل نروید
جانی اگر چه جان را صورت چنین نباشد
از جان و دل فزونی وز آب و گل برونی
کاین آب و لطف هرگز در ماء و طین نباشد
ای خدمت تو کردن بهتر ز دین و دنیا!
آنرا که تو نباشی دنیا و دین نباشد
مشتاق وصلت ای جان دل در جهان نبندد
انگشتی جم را ز آهن نگین نباشد
چون دامن تو گیرد در پای تو چه ریزد
بیچاره‌ای که جانش در آستین نباشد
هان تا گدا نخوانی درویش را اگر چه
اندر طریق عشقش دنیا معین نباشد
اندر روش نشاید شه را پیاده گفتن
گر بر بساط شطرنج اسبی بزین نباشد
مرده شناس دل را کز عشق نیست جانی
عقرب شمر مگس را کش انگبین نباشد
آن کو به عشق میرد اندر لحد نخسبد
گور شهید دریا اندر زمین نباشد
الا به عشق جانان مسپار سیف دل را
کز بهر این امانت جبریل امین نباشد

گر چه جان می‌دهم از آرزوی دیدارش
 جان نو داد به من صورت معنی‌دارش
 بنگر آن دایره‌ی روی و برو نقطه‌ی خال
 دست تقدیر به صد لطف زده پرگارش
 بوستانی‌ست که قدر شکر و گل بشکست
 ناردان لب و رخساره‌ی چون گلنارش
 ملک خسرو برود در هوس بندگیش
 آب شیرین ببرد لعل شکر گفتارش
 نقد جان رفت درین کار خریدارش را
 برو ای حسن و دگر تیز مکن بازارش
 از پی نصرت سلطان جمالش جمع است
 لشکر حسن به زیر علم دستارش
 تا غم تلخ گوارش نخوری یکچندی
 کام شیرین نکنی از لب شکرپارش
 عشق دردی‌ست که چون کرد کسی را بیمار
 گر بمیرد نخوهد صحت خود بیمارش
 لوح ما از قلم دوست نه آن نقش گرفت
 کب بر وی گذرد محو کند آثارش
 آنچه داری به کف و آنچه نداری جز دوست
 گر نیاید، مطلب ور برود، بگذارش
 سیف فرغانی نزدیک همه زنده‌دلان
 مرده‌ای باش اگر جان ندهی در کارش

آنچه ز تست حال من گفت نمی‌توانمش
چون تو بمن نمی‌رسی من به تو چون رسانمش
هر نفسم فراق تو وعده به محنتی کند
هر چه به من رسد ز تو دولت خویشن دانمش
زهرم اگر دهی خورم چون شکر و ز غیر تو
گر شکری رسد به من همچو مگس برانمش
زخم گر از تو آیدم مرهم روح سازمش
رنج چو از تو باشدم راحت خویش خوانمش
ملکم اگر جهان بود ترک کنم برای تو
اسبم اگر فلک بود در پی تو دوانمش
تیر که از کمان تو در طرفی روان شود
برکنم از نشانه و در دل خود نشانمش
مرد طبیب را خبر از تپش جگر دهد
خون دلی که همچو اشک از مژه می‌چکانمش
دل به تو داده‌ام ولی باز درین ترددم
تا به تو چون گذارمش یا ز تو چون ستانمش
سیف اگر ز بهر تو مال فدا کند، مرا
«دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشانمش»

دل ز غمت زنده شد ای غم تو جان دل
نام تو آرام جان درد تو درمان دل
من به تو اولی که تو آن منی آن من
دل به تو لایق که تو آن دلی آن دل
عشق ستمکار تو رفته به پیکار جان
شوق جگر خوار تو آمده مهمان دل
تر کنم از آب چشم روی چونان خشک را
چون جگری بیش نیست سوخته بر خوان دل
بنده ز پیوند جان حبل تعلق برید
تا سر زلف تو شد سلسله جنبان دل
انده دنیا نداد دامن جانم ز دست
تا غم تو بر نکرد سر ز گریبان دل
عشق تو چون چتر خویش بر سر جان باز کرد
سر به فلک برکشید سنجق سلطان دل
روی ز چشم میپوش تا نتواند فگند
کفر سر زلف تو رخنه در ایمان دل
تا برهاند مرا ز انده من سالهاست
تا غم تو می کشد تنگی زندان دل
از صدف لفظ خویش معنی چون در دهد
گوهر شعرم که یافت پرورش از کان دل

تا نقش تو هست در ضمیرم
نقش دگری کجا پذیرم
آن هندوی چشم را غلامم
و آن کافر زلف را اسیرم
چشم تو به غمزه‌ی دلاویز
مستی است که می‌زند به تیرم
ای عشق مناسبت نگه‌دار
او محتشم است و من فقیرم
صدسال اگر بسوزم از عشق
و این خود صفتی است ناگزیرم،
باشد چو چراغ حاصلم آن
کاخر چو بسوختم بمیرم
گر عشق بسوزدم عجب نیست
کو آتش تیز و من حریرم
شمع که به عاقبت درین سوز
هم کشته شوم اگر نمیرم
در گوش نکردم از جوانی
پندی که بداد عقل پیرم
برخاسته‌ام بدان کزین پس
«بنشینم و صبر پیش گیرم»
دل زنده به عشق تست غم نیست
گر من ز محبتت بمیرم

ای گشته نهان از من بیدات همی جویم
جای تو نمی دانم هرجات همی جویم
بر من چو شوی پیدا من در تو شوم پنهان
از من چو شوی پنهان بیدات همی جویم
اندر سر هر مویی از تو طلبم رویی
هر چند نیم زیبا زیبات همی جویم
چون تو به دلی نزدیک از چه ز تو من دورم
هر جا که رود این دل آنجات همی جویم
ز آن پای تو می بوسم کانجاست سر زلفت
یعنی سر زلفت را در پات همی جویم
هر چند تو پیدایی چون روز مرا در دل
من شمع به دست دل شبها همی جویم
با دنیی و با عقبی وصل تو نیابد سیف
دل از همه برکندم یکتات همی جویم

از لطف و حسن یارم در جمع گل عذاران
 چون بر گل است شبنم چون بر شکوفه باران
 در صحبت رقیبان هست آن نگار دایم
 شمعی به پیش کوران گنجی به دست ماران
 ای جمله بی تو غمگین چون عندلیب بی گل
 من از غم تو شادم چون بلبل از بهاران
 در طبع من که هستم قربان روز وصلت
 خوشتر ز ماه عیدی در چشم روزه داران
 سر بر زمین نهاده پیش رخ تو شاهان
 برقع فگنده بر روی از شرم تو نگاران
 هنگام باده خوردن از لعل شکرینت
 ز آب حیوة پر شد جام شراب خواران
 در خدمت تو شیرین همچون شراب وصل است
 این باده‌ی به تلخی همچون فراق یاران
 در دوستیت خلقی با من شدند دشمن
 رستم فرو نماند از حرب خرسواران
 چون گل جهان گرفتی ای جان و ناشکفته
 در گلشن جمالت یک غنچه از هزاران
 ای صد هزار مسکین امیدوار این در
 زنهار تا نبندی در بر امیدواران
 در روزگار عشقش با غم بساز ای دل
 کاین غم جدا نگردد از تو به روزگاران
 ای رفته وز فراق مانند سیف شهری
 نالان چو دردمندان، گریان چو سوگواران
 ای عقل در غم او یک دم مرا چو سعدی
 «بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران»

ای پسته‌ی دهانت نرخ شکر شکسته
 وی زاده‌ی زبانت قدر گهر شکسته
 من طوطیم لب تو شکر بود که بینم
 در خدمت تو روزی طوطی شکر شکسته
 آنجا که چهره‌ی تو گسترده خوان خوبی
 گردد ز شرم رویت قرص قمر شکسته
 چون باز گرد عالم گشتم بسی و آخر
 در دامت اوفتادم چون مرغ پر شکسته
 نقد روان جان را جو جو نثار کردم
 زین سان درست کاری ناید ز هر شکسته
 من خود شکسته بودم از لشکر غم تو
 این حمله بین که هجرت آورد بر شکسته
 وز طعنه‌های مردم در حق خود چه گویم
 هر کو رسید سنگی انداخت بر شکسته
 بارم محبت تست ای جان و وقت باشد
 کز بار خویش گردد شاخ شجر شکسته
 گر من شکسته گشتم از عشق تو چه نقصان
 هیچ از شکستگی شد بازار زر شکسته؟
 امشب ز سنگ آهم در کارگاه گردون
 شد شیشه‌های انجم در یکدگر شکسته
 دی گفت عزت تو ما را به کس چه حاجت
 من کس نیم چه دارم دل زین قدر شکسته
 از هیبت خطابت شد سیف را دل ای جان
 همچون ردیف شعرش سر تا بسر شکسته

تو را من دوست می‌دارم چو بلبل مر گلستان را
 مرا دشمن چرا داری چو کودک مر دبستان را
 چو کردم یک نظر در تو دلم شد مهربان بر تو
 مسخر گشت بی‌لشکر ولایت چون تو سلطان را
 به خوبی خوب رویان را اگر وصفی کند شاعر
 تو آن داری به جز خوبی که نتوان وصف کرد آن را
 دلم کز رنج راه تو به جانش می‌رسد راحت
 چنان خو کرد با دردت که نارد یاد، درمان را
 ز همت عاشق رویت بمیرد تشنه در کویت
 وگر خود خون او باشد بریزد آب حیوان را
 چو بیند روی تو کافر شود اسلام دین او
 چو زلف کافرت بیند نماند دین مسلمان را
 به عهد حسن تو پیدا نمی‌آیند نیکویان
 ز ماه و اختران خورشید خالی کرد میدان را
 بسی سلطان و لشکر را هزیمت کرد در یک دم
 شکسته دل که همره کرد با خود جان مردان را
 اگر چه در خورت نبود غزلهای رهی لیکن
 مکن عیبش که کم باشد اصولی قول نادان را
 وصالت راست دل لایق که شبها در فراق تو
 مددها کرد مسکین دل به خون این چشم گریان را
 همی ترسم که روز او سراسر رنگ شب گیرد
 از آن باکس نمی‌گویم غم شبهای هجران را
 وصال تو به شب کس را میسر چون شود هرگز
 که تو چون روز گردانی به روی خود شبستان را
 مرا گویی بده صد جان و بوسی از لبم بستان
 ندانستم که نزد تو چنین قیمت بود جان را
 به جان مهمان لعل تست چون من عاشقی مسکین
 از آن لب یک شکر کم کن گرامی‌دار مهمان را
 به هجران سیف فرغانی مشو نومید از وصلش
 که دایم در عقب باشد بهاری مر زمستان را

ای پسته‌ی دهانت شیرین و انگبین لب
 من تلخ کام مانده در حسرت چنین لب
 بودیم بر کناری عطشان آب وصلت
 زد بوسه‌ی تو ما را چون نان در انگبین لب
 هرگز برون نیاید شیرینی از زبانش
 هر کو نهاده باشد باری دهان برین لب
 عاشق از آستینت شکر کتشد به دامن
 چون تو به گاه خنده، گیری در آستین لب
 تا در مقام خدمت پیش تو خاک بوسد
 روزی دوره نهاده خورشید بر زمین لب
 از بهر آب خوردن باری دهان برو نه
 تا لعل تر بریزد از کوزه‌ی گلین لب
 با داغ مهر مه‌رت ای بس گدا که چون من
 از آرزوی لعلت مالند بر نگین لب
 از معجزات حسنت بر روی تو بدیدم
 هم شکر آب دندان هم پسته آتشین لب
 دل تلخکام هجر است او را به جای باده
 زین بوسه‌های شیرین درده به شکرین لب
 تا چند باشد ای جان پیش در تو ما را
 چون مرغ بهر دانه از خاک بوسه چین لب
 تو سرخ روی حسنی تا کرد شیر شیرین
 خط نبات رنگت همچون ترانگبین لب
 چون فاخته بنالم اکنون که مر تو را شد
 همچون گلوی قمری ز آن خط عنبرین لب
 هنگام شعر گفتن شوقت مرا قرین دان
 ز آن سان که در خموشی با لب بود قرین لب

ای چو فرهاد دلم عاشق شیرین لبت
مستی امشبم از باده‌ی دوشین لبت
نیست شیرین که ز فرهاد برای بوسی
ملک خسرو طلبد شکر رنگین لبت
وہ چه شیرین صنمی تو که دهان من هست
تا به امسال خوش از بوسه‌ی پارین لبت
محتسب سال دگر بر سر کویت آرد
همچنین بی خودم از باده‌ی نوشین لبت
طبع شوریده‌ی من این همه شیرین کاری
می کند در سخن امروز به تلقین لبت
سیف فرغانی چون وصف تو می کرد گرفت
طبعم اندر شکر افشاندن آیین لبت

دلم بر بود دوش آن نرگس مست
اگر دستم نگیری رفتم از دست
چه نیکو هر دو با هم اوفتادند
دلم با چشمت، این دیوانه آن مست
نمی‌دانم دهانت هست یا نیست
نمی‌دانم میانت نیست یا هست
تویی آن بی‌دهانی کو سخن گفت
تویی آن بی‌میانی کو کمر بست
بجانم بنده‌ی آزاده‌ای کو
گرفتار تو شد وز خویشتن رست
دگر با سیف فرغانی نیاید
دلی کز وی برید و در تو پیوست
گدایی کز سر کوی تو برخاست
به سلطانیش بنشانند و ننشست

دل تنگم و ز عشق توام بار بر دل است
 وز دست تو بسی چو مرا پای در گل است
 شیرین تری ز لیلی و در کوی تو بسی
 فرهاد جان سپرده و مجنون بی دل است
 گر چه ز دوستی تو دیوانه گشته ام
 جز با تو دوستی نکند هر که عاقل است
 گر من به بوسه مهر نهم بر لب ترواست
 شاهد عقیق رنگ تو چون موم قابل است
 در روز وصلت از شب هجرم غم است و من
 روزی نمی خوهم که شبش در مقابل است
 دل را مدام زاری از اندوه عشق تست
 اشتر به ناله چون جرس از بار محمل است
 روز وصال یار اجل عمر باقی است
 وقت وداع دوست شکر زهر قاتل است
 ببند تو را در آینه ی جان خویشتن
 دل را چو با خیال تو پیوند حاصل است
 هر جا حدیث تست ز ما هم حکایتی است
 این شاهباز را سخنش با جلاجل است
 من چون درای ناله کنانم ولی چه سود
 محمول این شتر چو جرس آهنین دل است
 اشعار سیف گوهر دریای عشق تست
 این نظم در سراسر این بحر کامل است

یار من خسرو خوبان و لبش شیرین است
خبرش نیست که فرهاد وی این مسکین است
نکنم رو ترش ار تیز شود کز لب او
سخن تلخ چو جان در دل من شیرین است
دید خورشید رخس وز سر انصاف به ماه
گفت من سایه‌ی او بودم و خورشید این است
با رخ او که در او صورت خود نتوان دید
هر که در آینه‌ای می‌نگرد خودبین است
پای در بستر راحت نکنم وز غم او
شب نخسبم که مرا درد سر از بالین است
خار مهرش چو برآورد سر از پای کسی
رویش از خون جگر چون رخ گل رنگین است
دلستان تر نبود از شکن طره‌ی او
آن خم و تاب که در گیسوی حورالعین است
در ره عشق که از هر دو جهان است برون
دنیی ای دوست ز من رفت و سخن در دین است
گر کسی ماه ندیده‌ست که خندید آن است
ور کسی سرو ندیده‌ست که رفته است این است
سیف فرغانی تا از تو سخن می‌گوید
مرغ روح از سخنش طوطی شکرچین است

دی یکی گفت، که از عشق خبرها دارد،
 سر خود گیر که این کار خطرها دارد
 دگری گفت قدم در نه و اندیشه مکن
 اندرین بحر که این بحر گهرها دارد
 ای گرو برده ز خوبان، به جز از شیرینی
 قصب السبق کمال تو شکرها دارد
 آنچه از حسن تو دیدم ز کبوتر طوقی ست
 وه که طاوس جمال تو چه پرها دارد
 آمدم بر در تو تا مگر از صحبت تو
 چون تو سلطان شوم و صحبت اثرها دارد
 همه دانند ز درویش و توانگر در شهر
 کاین گدا از پی دریوزه چه درها دارد
 گر چه در صف غلامان تو دارم کاری
 شاخ دولت به جز این میوه ثمرها دارد
 کیسه پر کرده ام از نقد امید و املم
 بر میان از پی این کیسه کمرها دارد
 هفت عضوم ز غم عشق تو خون می‌گیرند
 اشک خونین به جز از چشم ممرها دارد
 از غم اندیشه ندارم که درین کار دلم
 از پی خون شدن ای دوست جگرها دارد
 گر به تیغم بزنی کشته نگردم که چو شمع
 گردنم از پی شمشیر تو سرها دارد
 انده عشق تو امروز در آویخت چو فقر
 به گدایان که توانگر غم زرها دارد
 سیف فرغانی اگر مرد بود بنشیند
 پس هر پرده که در پیش سقرها دارد

نور رخ تو قمر ندارد
ذوق لب تو شکر ندارد
در دور تو مادر زمانه
مانند تو یک پسر ندارد
بی بهره ز دولت غم تو
از محنت ما خبر ندارد
آن کس که چو من به روی خوبت
دل می‌دهد مگر ندارد
دل داده‌ی صورت تو ای دوست
جان را ز تو دوستر ندارد؟!
جانا دل تو چو روزگار است
کن را که فگند بر ندارد
در سنگ اثر کند فغانم
وندر دل تو اثر ندارد
مگذار به دیگران کسی را
کو جز تو کسی دگر ندارد
از خون جگر کسی به جز سیف
در عشق تو دیده تر ندارد

آه درد مرا دوا که کند؟
 چاره‌ی کارم ای خدا که کند؟
 چون مرا دردمند هجرش کرد
 غیر وصلش مرا دوا که کند؟
 از خدا وصل اوست حاجت من
 حاجت من جز او روا که کند؟
 من به دست آورم وصالش لیک
 ملک عالم به من رها که کند؟
 دادن دل بدو صواب نبود
 در جهان جز من به این خطا که کند؟
 لایق است او به هر وفا که کنم
 راضیم من به هر جفا که کند
 دی مرا دید، داد دشنامی
 این چنین لطف دوست با که کند؟
 ای توانگر به حسن غیر از تو
 جود با همچو من گدا که کند؟
 وصل تو دولتیست، تا که برد؟
 ذکر تو طاعتیست، تا که کند
 جان به مرگ ار زتن جدا گردد
 مهرت از جان به من جدا که کند؟
 سیف فرغانی از سر این کوی
 چون تو رفتی حدیث ما که کند؟

رفتی و نام تو ز زبانم نمی‌رود
 و اندیشه‌ی تو از دل و جانم نمی‌رود
 گرچه حدیث وصل تو کاری نه حد ماست
 الا بدین حدیث زبانم نمی‌رود
 تو شاهی نه غایب ازیرا خیال تو
 از پیش خاطر نگرانم نمی‌رود
 گریم ز درد عشق و نگویم که حال چیست
 کاین عذر بیش با همگانم نمی‌رود
 خونی روانه کرده‌ام از دیده وین عجب
 کز حوض قالب آب روانم نمی‌رود
 چندان چو سگ به کوی تو در خفته‌ام که هیچ
 از خاک درگه تو نشانم نمی‌رود
 ذکر لب تو کرده‌ام ای دوست سالها
 هرگز حلاوتش ز دهانم نمی‌رود
 از مشرب وصال خود این جان تشنه را
 آبی بده که دست به نانم نمی‌رود
 دانم یقین که ماه رخی قاتل من است
 جز بر تو ای نگار گمانم نمی‌رود
 آیم روان ز دیده و خوابم شده ز چشم
 اینم همی نیاید و آنم نمی‌رود
 از سیف رفت صبر و دل و هر دم اندهی
 ناخوانده آید و چو برانم نمی‌رود

مست عشقت به خود نیاید باز
ور ببری سرش چو شمع به گاز
ای به نیکی ز خوب رویان فرد
وی به خوبی ز نیکوان ممتاز
هر که در سایه‌ی تو باشد نیست
روز او را به آفتاب نیاز
هر که را عشق تو طهارت داد
در دو عالم نیافت جای نماز
قبله چون روی تست عاشق را
دل به سوی تو به که رو به حجاز
عشق تو در درون ما ازلی‌ست
ما نه اکنون همی کنیم آغاز
هیچ بی‌درد را نخواهد عشق
هیچ گنجشک را نگیرد باز
عشق بر من بیست راه وصال
شیر بر سگ نمی‌کند در باز
تا سخن از پی تو می‌گویم
بلبل از بهر گل کند آواز

شبی از مجلس مستان برآمد ناله‌ی چنگش
رسید از غایت تیزی به گوش زهره آهنگش
چو بشنودم سماع او، نگردد کم، نخواهد شد
ز چشم ژاله‌ی اشک وز گوشم ناله‌ی چنگش
چگونه گلستان گوید کسی آن دلستانی را
که گل با رنگ و بوی خود نموداری است از رنگش
لب شیرین آن دلبر در آغشته است پنداری
به آب چشمه‌ی حیوان شکر در پسته‌ی تنگش
کفی از خاک پای او به دست پادشا ندهم
وگر چون من گدایی را دهد گوهر به همسنگش
مشهر کردمی خود را چو شعر خویش در عالم
بنام عاشقی او گر از من نامدی ننگش
فغان از سیف فرغانی برآمد ناگهان گویی
به گوش عاشقان آمد سحرگه ناله‌ی چنگش

تنی داری بسان خرمن گل
عرق از وی روان چون روغن گل
صبا از رشک اندام چو آبت
فگنده آتش اندر خرمن گل
چمن از خجالت روی چو ماهت
شکسته چون بنفشه گردن گل
گر از رویت بهار آگاه باشد
پشیمان گردد از آوردن گل
به سیل تیره ابر نوبهاری
بریزد آب روی روشن گل
غم تو در گریبان دل من
چو خار آویخته در دامن گل
منم ا ز خوردن غمهای تو شاد
چو زنبور عسل از خوردن گل
اگر از خاک کویت بو بگیری
قبای غنچه و پیراهن گل
چو در برگ از خزان زردی فزاید
ز روح نامیه اندر تن گل
مها از سیف فرغانی میازار
نخواهد عندلیب آزدن گل
گلت را همچو بلبل دوستدارست
جعل باشد نه بلبل دشمن گل

چو ببند روی تو ای نازنین گل
کند بر تو هزاران آفرین گل
تو با این حسن اگر در گلشن آیی
نهد پیش رخت رو بر زمین گل
اگر بلبل کند ذکر تو در باغ
ز نامت نقش گیرد چون نگین گل
چو از ذکر لبث شیرین کند کام
شود در حلق زنبور انگبین گل
گلی تو از گریبان تا به دامن
بهر جانب بریز از آستین گل
اگر در خانه گل خواهی به هر وقت
برو آینه برگیر و ببین گل
ندارد باغ جنت همچو تو سرو
نباشد شاخ طوبی را چنین گل
به رنگ و بو چو تو نبود که چون تو
خط و خالی ندارد عنبرین گل
اگر با من نشینی عیب نبود
که دایم خار دارد همنشین گل

از عشق دل افروزم، چون شمع همی سوزم
چون شمع همی سوزم، از عشق دل افروزم
از گریه و سوز من او فارغ و من هر شب
چون شمع ز هجر او می‌گیریم و می‌سوزم
در خانه گرم هر شب از ماه بود شمعی
بی‌روی چو خورشیدت چون شب گذرد روزم
در عشق که مردم را از پوست برون آرد
از شوق شود پاره هر جامه که بردوزم
هر چند فقیرم من گر دوست مرا باشد
چون گنج غنی باشم گر مال ببندوزم
دانش نکند یاری در خدمت او کس را
من خدمت او کردن از عشق وی آموزم
چون سیف اگر باشم در صحبت آن شیرین
خسرو نزند پنجه با دولت پیروزم

بگشای لب شیرین بازار شکر بشکن
 بنمای رخ رنگین ناموس قمر بشکن
 چون چشم ترم دیدی لب بر لب خشکم نه
 آن شربت هجران را تلخی به شکر بشکن
 دنیا ز دهان تو مهر از خمشی دارد
 آن طرفه غزل برخوان و آن مهر بزر بشکن
 گر کان بدخشان را سنگی است برو رنگی
 تو حقه‌ی در بگشا سنگش به گهر بشکن
 ورنیشکر مصری از قند زند لافی
 تو خشک نباتش را ز آن شکر تر بشکن
 دل گنج زرست، او را در بسته همی دارم
 دست آن تو زربستان، حکم آن تو، در بشکن
 در کفه‌ی میزانت کعبه چه بود؟ سنگی
 ای قبله‌ی جان ز آن دل ناموس حجر بشکن
 هان ای دل اشکسته گر دوست خواهد خود را
 از بهر رضای او صدبار دگر بشکن
 رو بر سر کوی او بنشین و به دست خود
 پایی که همی بردت هر سو به سفر بشکن
 چون سیف به کوی او باید که درست آیی
 خود عشق تو را گوید کز خود چه قدر بشکن

ای لب لعلت شکرستان من!
 وی دهننت چشمه‌ی حیوان من!
 تا سر زلف تو ندیدم دگر
 جمع نشد حال پریشان من
 درد فراق تو هلاکم کند
 گر نکند وصل تو درمان من
 بی‌لب خندان تو دایم چو آب
 خون چکد از دیده‌ی گریان من
 هست بلای دل من حسن تو
 باد فدای تن تو جان من
 من تنم و مهر تو جان من است
 من شبنم و تو مه تابان من
 جز تو در آفاق مرا هیچ نیست
 ای همه آن تو و تو آن من
 گر به فراقم بکشی راضیم
 هم نکنی کار به فرمان من
 گر چه فغان می‌نکنم آشکار
 الحذر از ناله‌ی پنهان من
 ناله چو بلبل کنم از شوق تو
 ای رخ خوب تو گلستان من
 سیف همی گوید تو یوسفی
 بی تو جهان کلبه‌ی احزان من

مرغ دلم صید کرد غمزه‌ی چون تیر او
 لشکر خود عرض داد حسن جهان گیر او
 باز سپید است حسن، طعمه‌ی او مرغ دل
 شیر سیاه است عشق، با همه نخجیر او
 عشق نماز دل است، مسجد او کوی دوست
 ترک دو عالم شناس اول تکبیر او
 هست وضوش آب چشم، روز جوانیش وقت
 فوت شود وصل دوست از تو به تاخیر او
 عشق چو صبح است دید روی چو خورشید دوست
 بر دل هر کس که تافت نور تابشیر او
 خمر الهی است عشق ساقی او دست فضل
 بی خبری از دو کون مبدا تاثیر او
 عشق چو آورد حکم از بر سلطان حسن
 در تو عملها کند حزن به تقریر او
 عشق جوان نورسید تا چو خرابات شد
 خانقه دل که بود عقل کهن پیر او
 مرغ دل عاشق است آن که چو قصدش کنی
 زخم خوری چون هدف از پر بی تیر او
 گر تو ندانی که چیست این همه نظم بدیع
 دوست به حسن آیتیست وین همه تفسیر او
 ورنه تو بیدار دل حال چو من خفته را
 خواب پریشان شمار وین همه تعبیر او
 زمزمه‌ی شعر سیف نغمه‌ی داودی است
 نفخه‌ی صور دل است صوت مزامیر او

جانا به یک کرشمه دل و جان همی بری
 دردم همی فزایی و درمان همی بری
 روی چو ماه خویش و دل و جان عاشقان
 دشوار می‌نمایی و آسان همی بری
 اندر حریم سینه‌ی مردم به قصد دل
 دزدیده می‌درآیی و پنهان همی بری
 گه قصد جان به نرگس جادو همی کنی
 گه گوی دل به زلف چو چوگان همی بری
 چون آب و آتشند در و لعل در سخن
 تو آب هر دو ز آن لب و دندان همی بری
 خوبان پیاده‌اند و ازیشان برین بساط
 شاهی برخ تو هر ندبی ز آن همی بری
 با چشم و غمزه‌ی تو دلم دوش میل داشت
 گفتا مرا به دیدن ایشان همی بری؟
 عqlم به طعنه گفت که هرگز کس این کند؟
 دیوانه را بدیدن مستان همی بری!
 دل جان به تحفه پیش تو می‌برد سیف گفت
 خرما به بصره زیره به کرمان همی بری!

تو قبله‌ی دل و جانی چو روی بنمایی
به طوع سجده کنندت بتان یغمایی
تو آفتابی و این هست حجتی روشن
که در تو خیره شود دیده‌ی تماشایی
به وصف حسن تو لایق نباشد ار گویم
بنفشه زلفی و گل روی و سرو بالایی
ز روی پرده برانداز تا جهانی را
بهاروار به گل سر به سر بیارایی
چگونه با تو دگر عشق من کمی گیرد
که لحظه لحظه تو در حسن می‌بیفزایی
به دست عشق در افگند همچو مرغ به دام
کمند عشق تو هر جا دلی است سودایی
بر آستان تو هستند عاشقان چندان
که پای بر سر خود می‌نهم ز بی‌جایی
به لطف بر سر وقت من آ که در طلبت
ز پا در آمدم و تو به دست می‌نایی
به هجر دور نیم از تو زآنکه هر نفسم
چو فکر در دل و در دیده‌ای چو بینایی
اگر چه ملک نخواهد شریک، نتوانم
که روز و شب غم تو من خورم به تنهایی
در آمدن ز در دوست سیف فرغانی
میسرت نشود تا ز خود برون نایی